

اسوال و آثار شمیخ علینقی کمره‌بی

(بتحقیق و انتخاب احمد گلچین معانی)

شاعر است عاشق‌پیشه و اشعار عاشقانه نغز و دل‌انگیز دارد، دوران جوانی را در کاشان گذرانده، و هم در آنجا علوم عقلی را فرا گرفته، نخست طبعش بساختن معما مایل افتاده، و نزد فصیح‌الدین کاشی بتحصیل این فن پرداخته تا سرآمد اقران گردیده، پس از فراغت از تحصیل به اصفهان رفته، و چندی بعد بسبب مرگ فرزند جوان و فاضلش ابوالحسن رخت بموطن خویش (کمره) کشیده و تا پایان عمر در آنجا بسر برده است، در دوران شاعری با محتشم کاشی و وحشی بافقی و ضمیری اصفهانی و تقی‌الدین محمد اوحدی مشاعرات و مباحثات داشته، دیوانش مشتملست بر غزلیات، رباعیات، قصاید، مقطعات، معنیات، ترکیبات، هجویات، مطایبات، مرثیاتی و تواریخ در حدود پنجهزار و سیصد بیت، قصایدش در مناقب ائمه اثنا عشر و مدح شاه عباس ماضی و اعتمادالدوله حاکم بیگ صافی اردوبادی و امامقلیخان والی فارس است، و غزلیاتش بسیار پر شور و با حال واقع شده، در کاشان با امیر تقی‌الدین تذکره نویس معاشر و محشور بوده و قسمت متقدمین از تذکره خلاصه‌الاشعار او را تهذیب و تلخیص کرده و از داستانهای عشقی ساختگی پیراسته است.

نقی کمره‌بی بحکایت رباعی ذیل که از زبان پدر خویش گفته است در ۹۵۳

ولادت یافته:

آمد بوجود و حظ وافر یقین

فرزند علینقی گزین در زمین

از دانش و دین و دولتش هست که هست
تاریخ: «امام دانش و دولت و دین»
و تاریخ فوت او را باختلاف ۱۰۲۹ و ۱۰۳۰ و ۱۰۳۱ نوشته اند ، (شاهد صادق و
منتظم ناصری : ۱۰۲۹ ، تذکره نصر آبادی و سفینه خوشگو : ۱۰۳۰ ، لطایف الخیال و سرو
آزاد و خزانه عامره و تذکره الشعراء غنی و بهارستان سخن و نتایج الافکار و شمع
انجمن : ۱۰۳۱) .

در کتابهای : ریاض العلماء و روضات الجنات (ص ۴۰۹-۴۱۱) و ریحانة الادب
(ج ۴ ص ۲۳۲) و مستدرک الوسایل (ج ۳ ص ۴۰۵) و فهرست سپهسالار (ج ۱ ص ۳۰۴ و ۳۴۷
و ج ۲ ص ۶۴۱) و احوال و اشعار شیخ بهائی تألیف استاد فقید مرحوم سعید نفیسی
(ص ۸۹) و تاریخ نظم و نثر در ایران تألیف همان استاد (ص ۵۰۹) ، و الذریعه (ج ۹ بخش ۴
ص ۱۱۲۲-۱۱۲۳) و بعضی کتب دیگر ، شیخ زین الدین یا عزالدین علینقی بن شیخ
ابوالعلاء محمد هاشم طغایی کمره بی فراهانی شیرازی اصفهانی متوفی ۱۰۶۰ هجری
را که مدتی قاضی شیراز بوده و چندی شیخ الاسلام اصفهان شده و تألیفاتی در فقه و حکمت
و کلام بنام شاه صفی و شاه عباس ثانی دارد ، با شیخ علینقی شاعر یکی دانسته و ترجمه
هر دو را بهم ربط داده اند . **جامع علوم انسانی**
این بودگزارشی باجمال از احوال و آثار صاحب عنوان و اینک میبردازیم بنقل
ترجمه او از چند تذکره عصری بترتیب تقدم :
در لاقه دوم از اصل دهم از خاتمه تذکره خلاصه الاشعار و زبدة الافکار چنین
مستورست :

مرلانا علینقی

اصل وی از ولایت کمره است ، اما در کاشان نشو و نما یافته و بزوی اهل صلاح

و بخوی ارباب سداد دار المؤمنین مذکور بر آمده ، جوانیست بهفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم موصوف و در میان طلبه علم و اهل فضل بدرستی سلیقه معروف ، در ابتدای سن صبی چون سلیقه اش بمعما موافق بود ، نزد فصاحت شعار مولانا فصیح‌الدین کاشی که بصحبت وی میل بسیار داشت تحصیل آن فن نمود ، و باندک زمانی بمن توجه مولانای مشارالیه قصب‌السبق از اقران و امثال درر بود و بعد از آنکه معنیات بر فکر گفت بجد تمام بکسب علم پرداخت ، و بسبب اندک کوششی در آن وادی نیز مشارالیه گشته علم مفاخرت بر افراخت ، و الحال در علوم معقول از اکفا و اشیاء ممتاز و مستثناست ، اما در اثنای تحصیل گاهی بنظم غزلیات بواسطه عاشقیها میل مینماید ، و از گنجینه خاطر بر فکرایات رنگین بعرصه ظهور می آورد و طالعش در عاشقی بسیار موافق افتاده ، چنانچه هر جا که میل پیدا کرد دائم الاوقات بوصول معشوق انس دارد ، و آینه وار کمال حسن او را مشاهده میکند ، و بمضمون این رباعی مولوی [صاحب] مثنوی طریق بیان می یساید :

در عالم عشق سو بسو میگردم چون آب روانه جو بجو میگردم

بی درد سری و زحمت راه فراق در منزل وصل گرد او میگردم

مجملاً بجدبه محبت اکثر اوقات محب ناظر آن جمالت ، و منظور را در نظر دارد و چشم از او بر نمیدارد ، و کمال عشق خود را در احسن اوصاف او می بیند ، و بقوت مواصلت حمل بار امانت مینماید ، در بندگی کار سلطانی میکند ، و در اسیری شیوه امیری بجای می آرد ، چنانکه از فحوای این رباعی که از جمله نتایج طبع اوست این معنی مفهوم میشود :

در بزم وصال جا کنون خواهم کرد و ز دل غم هجر او برون خواهم کرد

چشم از سراختر زبون خواهم کند خون در دل روزگار دون خواهم کرد

..... اما اشعار مولانا از فسیده و غزل و رباعی قریب بدو هزار بیت خواهد بود ، و

ایات غزلیات وی آنچه درین خلاصه ثبت شده انتخاب است که آنجناب خود نموده و

اشارت بتحریر و تسطیر فرموده، و چون این کمینه را نسبت بآن اعزالفصحاء علاقه یکجبهتی و اتحادست، چنانکه این دعوی احتیاج بیسینه و برهان ندارد، و از مناسبت اسمی جهت انتساب معنوی نیک معلوم میشود، و انتخاب کردن اشعار دیگران از انتخابات این کتاب دلگشا نسبت پدر و فرزندی ظاهر میگردد، (۱) لاجرم ایات انتخاب مشارالیه را بی تصرفی درین خلاصه مسطور ساختم تا ناظران را نموداری باشد»

امین احمد رازی مؤلف تذکره هفت اقلیم مینویسد: «مولانا علینقی

باخلاق حمیده و اطوار پسندیده انصاف داشته و از مستعدان آن مکانست (= کمره) و با وفور فضل شعر را در غایت جودت و عذوبت انشامینماید، چنانکه ازین ایات که حاکی دجله و فرات تواند بود مستفاد میگردد»

صادقی کتابدار مؤلف مجمع الخواص نوشته است: «شیخ علینقی از فضای

کمره است جوانیست خوش صحبت و بی نظیر و با خاص و عام رفتار خوبی دارد، سلیقه اش در شعر بسیار خوبست، چنانکه مولانا محتشم در حق وی گفته است:

فردا که علینقی نباید مطالعات فرنگی رتبه شعر و انعام

تقی الدین اوحدی در عرفات العاشقین و عرصات العارفین آورده است که:

«افصح الفصحاء، ابلغ البلغاء، برهان الفضایل و الکمالات، امجد الشعراء، اسعد العلماء،

معدن علم و افتخار، کوهسار حلم و وقار، شیخ علینقی کمره‌یی از شعرای مشهور و

معروف زمان بوده، مدت‌ها بامحتشم و وحشی و ضمیری مشاعرات و مباحثات نمودی

و بوفور فضیلت و مزید تتبع و علم و ادراک ممتاز بودی، بغایت فاضل، کامل، محقق،

مدقق، موحد، بوحدت وجود قایل، باخلاق حمیده شامل، متبوع، خوش فهم، درویش

طبیعت، قانع، متواضع، بحالت خود بود، مکرر در صفاهان بصحبت وی در رسیده

۱- این عبارت اشارت به انتخاب خلاصه اشعار،

مشاعرات نموده‌ایم، چنانکه یکنوبت در مجلس حاتم بیگ اعتمادالدوله شاه عباس اتفاق صحبت افتاد، کمال اتحاد و یگانگی خود را بمخلص اظهار مینمود، میگفت میانه ما و ایشان وحدت و یکرنگی بغایتی است که اشعار ما را باسم ایشان و از ایشان را باسم ما بسیار میخوانند، و در اسم و مسمی عین یکدیگریم، چنانکه تقی را با تقی مجانست باقیست، و تفاوت در میان جز نقطه‌یی نیست، میان ما نیز این نسبت است، بنده گفتم درستست اما آن نقطه‌ عالیّه اسم و مسمی در طرف ماست، اگر شما نیز خود را بآن رسانید یقین که باعث کمال خواهد بود، چه تقی از آن نقطه تقی میشود، ازین نکته برجست و مرا در بر کشیده اظهار تملق بسیار نمود، و الحق مردی بانصاف، درست فهم، صاحب کمال، پانشاء حال بود، وقتی بر تفرقه میر تقی کاشی گویند انتخابی زده، اما آنرا ندیده‌ایم، اشعار خودش از سه هزار بیت شاید متجاوز بوده باشد، و در هند مسموع شد که طایر روحش باشیان ملکوت پرواز نموده چه بعد از فوت بسر رشید مستعد قابلش دیگر کمر حیات راست نتوانست کرد، و اکثر اوقات در موطن خویش کمره بسر میکرد» (۱)

پروشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 نصرآبادی مینویسد: «شیخ علینقی کمره‌یی آبای او از مشایخ کمره‌اند، سرخیل فضلا و شعراست، از روزگار پاد آزار بسیار رسیده، چنانچه خلف او که شیخ ابوالحسن نام و در حدائق سن از جمیع علوم بهره‌ور بود فوت شد، ترکیب‌بندی جهت او گفته که سنگ را آب میکند، (۲) قصیده‌یی در مدح مرحوم حاتم بیگ گفته که این بیت از آن قصیده است:

۱- تقی‌الدین اوحدی تذکره عرفات را از ۱۰۲۲ تا ۱۰۲۴ در دست تألیف داشته، ولی تا ۱۰۴۲ که آخرین سال حیات اوست و فیات و بعضی واقعات را در تذکره خود ثبت نمیکرد، بنابراین عبارت: «در هند مسموع شد... الخ» از الحاقات و اضافات بعد از تألیف است،

۲- ذکرش خواهد آمد،

خدمتش را همه از مرفق وزانو بمیان دست و پا چار کمر بسته مادر زادند (۱)

چاتم بیگ مبلغ خطیری بجایزه آن همه ساله در وجه او تعیین کرده ، مشهورست که چند سال بعد از فوت او هم باو میرسید .

رحم الله معشر الماضین که بمردی جهان سپردندی

راحت جان بندگان خدای راحت خویشان شمردندی

آن بزرگان چو زنده می نشوند کاش این ناکسان بمردندی

زین شیخ در سنه ۱۰۳۰ فوت شد ، (ص ۲۳۴-۲۳۶)

منتخب اشعار نقی در خلاصه الاشعار ۴۰۰ بیت است ، و در هفت اقلیم ۲۵ بیت

و در مجمع الخواص ۲۳ بیت ، و در عرفات العاشقین ۱۶۱ بیت ، و در تذکره نصر آبادی ۳۰

بیت ، و آنچه که ذیلا خواهد آمد انتخاب نگارنده است از دیوان وی نسخه خطی

کتابخانه دوست دانشمند آقای عبدالحسین بیات سلمه الله تعالی ، و تحریر نسخه

مزبور نزدیک بزمان شاعرست .

از دیوان این شاعر بزرگوار نسخه بسیار در دست است و بهترین نسخه شناخته شده

متعلق است بکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران بشماره (۲۵۹۵) شامل ۴۹۵۰ بیت با

دیباچه منشور بقلم خود وی که مصدرست بنام امامقلیخان والی فارس (متوفی ۱۰۴۲

هجری) و در فهرست دانشگاه (ج ۹ ص ۱۴۳۸) نسخه مزبور را بخط مصنف دانسته اند

بعد از آن نسخه شماره ۱۴۸ سپهسالارست شامل ۵۳۰۰ بیت مورخ ۱۰۴۹ هجری .

منتخب غزلیات نقی کمره‌یی

نیست محتاج بیان حالت پنهانی ما نور اخلاص تو پیداست ز پیشانی ما

۱- مطلع فسیده اینست .

اهل سورت که بجمعیت سوری شادند

فارغ از تفرقه معنوی اندادند

کرد کار عجیبی با شب ظلمانی ما

سیلی از کوی خرابات بویرانی ما

میل ساحل نکند کشتی طوفانی ما

بدرخشید ز غیب اختر ظلمت سوزی

رخت بستیم ز معموره تقوی کآمد

نبود دیده گریان نقی را سر خواب

کایش سزاست هر که دهد دل یار ما

با روز ما چه میکند و روزگار ما

باید خزان که خنده زند بر بهار ما

از خون خطی نوشته بلوح مزار ما

واقف نیی که آتش هجران و دود دل

پژمرده باغ و ریخته برگ و شکسته شاخ

بدود دل در هفت آسمان سیاه کنند

بناله در جگر سنگ خاره راه کنند

مکن مکن که دل آزرده گان چو آه کنند

مباش غره بسنگین دلی که مظلومان

دهد یارب بقای خلد عیش درد نویشان را

همانا از بهشت آورده اند این سبز پوشان را

کسی کوداد فیض روضه کوی می فروشان را

باین سرو و صنوبرهای بستانی نمی مانند

هر دو یک جنسند اما این کجا و آن کجا

خویشتن را آزمون من کجا هجران کجا

در لطافت جان کجا اهل لب جانان کجا

بر سبیل امتحان رفته دوروزی از درش

چندان بخود افتاده که پروای منش نیست

اما بجگر سوزی داغ کهنش نیست

تا خط زرخش سر زده با من سخنش نیست

داغی بجگر هست مرا تازه ز خطش

با هر خس و خارش سرو کاریست نهانی
 کوتاب که پر گردد ازان سیمبر آغوش
 عشقت سراپای وجود نقی امروز



پیدا است که دیگر گلی اندر چمنش نیست
 کس صاحب این حوصله جز پیر هنش نیست
 جز عشق کسی والی ملک بدنش نیست

اینست این که خون دل از یک نظاره ریخت
 اینست این که ساخت دلم پر شرار غم
 فریاد ازان نگاه که در کار غیر کرد
 آه این چه زهر بود که چشمت بکار برد

اینست این که در جگر الماس پاره ریخت
 اینست این که روز ز چشم ستاره ریخت
 صد حیف ازان شراب که بر سنگ خاره ریخت
 کز دیده نقی جگر پاره پاره ریخت



در بزم غیر اینهمه ساز و ترانه چیست
 گر زخم کهنه دلم از دیده سر نکرد
 گر سر کشد ز پنجه غم دل مرنج ازو

از ما که در میانه نه ایم این کرانه چیست
 این خون تازه بر درود یوار خانه چیست
 زولیده موی مست چند اندک شانه چیست

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

دل در غمت خبر ز خود ای سیمبر نداشت
 آنجا که اشک ما مدد از خون دل گرفت
 صد صبح محشر آمد و یک خفته لحد

چندان غم تو داشت که از خود خبر نداشت
 طوفان نوح هایه یک چشم تر نداشت
 از بیم غمزه تو سر از خواب بر نداشت



از سر کویش با سانی گذشتن مشکلت
 دست و پایی میتوان زد بنداگر بردست و پاست
 ریخت در پیمانها ام عشقش میی کز بوی آن

ای رفیق آهسته تر کاینجا مرا پادر گلست
 وای بر جان گرفتاری که بندش بردلست
 عقل مست و هوش مد هوش و خرد لای عقل است



گل داغ عشق بردل بلبل چنان بسوخت
دوشم بسر دوید زدل آتشی که من
کز خار خار آن جگر باغبان بسوخت
پنداشتم که نه طبق آسمان بسوخت

برهم نهاده تا مژه و باز کرده است
تا بر کشیده تیغ چو خورشید سوی او
چشم تو روح در بدن ناز کرده است
ذرات هستیم همه پرواز کرده است

تیغ بی زنه‌ار چون آن غمزه خونخوار خواست
شد لباس کفر راتا تار و بود از زلف او
خاست از بهر شفاعت فتنه وز نه‌ار خواست
سبجه دور انداخت شیخ از بر همین زنه‌ار خواست
بر در دولتسرای دل غم او بار خواست
هان با استقبال بیرون نه قدم ای جان که باز

مریض عشقم و مرگم نگاه خونریزست
بخاک، خون دل‌ای دیده از چه میریزی
درین مرض که تو بینی چه جای برهیزست
مکن مریز که این خون محبت آمیزست
نقی پیاله لبریز میکشد زان پیشی که
که ظرف نه فلک از جرعه ایش لبریزست

بستم خاک و خشت بالین است
روز اول که دیدمش گفتم
یتو بالین و بستم اینست
آنکه روزم سیه کند اینست

سر رفت و یتو کار دل ما بسر رفت
دستی که سالها بطلب زد در دعا
دل رفت و آرزوی تو از دل بدر رفت
بکشب بکام خویش ترا در کمر رفت
ارباب زهد نیز چو ما پاده‌ها زدند
اما سخن زمجلس ایشان بدر رفت

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست
سوزد آن غمزه پس از خنده گرم دل چه عجب

من اگر کشتنیم بهتر ازین روزی نیست
سوز زخم نمک اباشته کم سوزی نیست



آبی بغیر و گویی از کرد ها مگو هیچ

از کرد ها نگویم، اینها که میکنی چیست



بیارگاه قبول تو بار ما دادند
چه نخلها که بیار آمد و چه گل که شکفت

قرارگاه دل بقرار ما دادند

ازین دوسیل که سردرکنار ما دادند

بخاک تربت و سنگ مزار ما دادند

فروغ صبح بشبهای تار ما دادند

بمزد دیده شب زنده دار ما دادند

فروغ آتش موسی و فیض آب خضر

باجر آنکه شب غم بروز آوردیم

هزار گوهر رخشنده تر ز اختر صبح



ترسم که دل از شوق دلارام بمیرد

کامی نکند حاصل و ناکام بمیرد

قاصد مرسان مزده ببلبل زود مبادا

ز کم حوصله از لذت پیغام بمیرد

بکروز دگر پرسش من کن بتکلف

کاین خسته اگر دیر زید شام بمیرد

ای وای بران مرغ گرفتار که ازوی

صیاد شود غافل و در دام بمیرد

گر ز خاکم گل بروید، گل نچیند گل نبوید

بخت آنم کو که با من خوش بخندد خوش بگوید

گر تو کردی شمع محفل، ز آسمان پروانه بریزد

ور گل گلشن تو باشی، از زمین بلبل بروید

ترک جان میگویم و میخواهم از لعل تو بوسی

هر که دست از جان بشوید هر چه میخواهد بگوید

میزند طوفان خون جوش از تنور دل مبادا

سر کند ناگاه و خاک کویت از رویم بشوید

خوانده آن بدخونقی را، هان توقف نیست جایز

پابگل دارد نشوید، گل بکف دارد نبوید



در عشق تو بی تاب و توانم چه توان کرد
گفت آنچه توان گفت برویم چه توان گفت
کردم دل و دین صرف و خریدم غم و اندوه
در ناله من رنگی و بویی ز فرح نیست
گفتم که توان کرد نقی شرح غم دل
دوری ز تو کردن نتوانم چه توان کرد
کرد آنچه کرد توان کرد بجانم چه توان کرد
سوداگر بازار زبانم چه توان کرد
من بلبل ایام خزانم چه توان کرد
حیرت که شود بند زبانم چه توان کرد

گذشت آنکه پریشانی دل و جان بود
گذشت آنکه ز پی همجو سایه میرفتم
گذشت آنکه بیک زهر چشمت اندر دل
مرا ز هجر مترسان کنون ، گذشت آنروز
نماند حسن تو معلوم کس از آنکه نماند
برو برو که نهادست رو با ببادی
نقی تو زود بسوا سوختن ز سائیدی
اگر ز باد صبا کاکلم پریشان بود
بهر کجا که نهال قندت خرامان بود
هزار ناولک زهر آبداده سوهان بود
که آنچه سخن ترا ز مرگ بود هجران بود
عداوتی که میان من و رقیبان بود
زدست جور تو آن مملکت که ویران بود
و گرنه طراوت ستمهای خود پشیمان بود

آخر حسن بر آورد خط مشک آلود
نبری ظن که مرا جامه نیلیست بیر
آب در لرگش از ناله من میگردد
شعله شمع چو بنشیند ازو خیزد دود
سنگ اغیار سرا پای مرا کرده کبود
می کند گریه بلی چون شنود مست سرود

ای خوش آن لحظه که یاری رخ باری بیند
ای خوش آن غمزده کز خواب چو بردارد سر
باز گردد ز سفر یار و دباری بیند
تنک در گردن خود دست نگاری بیند

خوش آن عاشق کهرسوی تو باشد

بود شیدا و شیدای تو باشد

دل خود تنگ میخوام که دروی

نمیخواهم بجز جای تو باشد

متاع حسن یوسف میخورد خاک

بپا زاری که کلاهی تو باشد



هیچ دیدی بمن آن نرگس مستانه چه کرد

کاو کاو مژه ات با دل دیوانه چه کرد

دین و دانش بنگاهی دو سه دادم دیدی

با حریفی چو من این یکدو سه پیمانچه کرد



بویی شبم از سحر ندارد

آهم خبر از اثر ندارد

این غم که رهش مباد جایی

راه از دل من بدر ندارد

ز حمت چه و کشتنت چه؟ گویا

چشمت زدلت خبر ندارد



مستان بجز به درد دل شب آه چون کشند

خورشید را ز سینه مشرق برون کشند

خاصان شب وصال تو از جام آفتاب

با صبح تا بروز می لاله گون کشند

دل می کشی ز چشم حریفان بشست زلف

مانند ماهی که ز در یای خون کشند



چند با غیر شکر خنده چون نوش کند

گریه بی کو که لبش خنده فراموش کند

رو در آینه از آبرو ننماید که نظر

راه بر گشتن از آبروی فراموش کند



چو دندان او قصد لب میکند

دل خسته میل رطب میکند

چنان نازکست آن تن نازنین

که از تاب اندیشه تب میکند

دلم در میان رخ و زلف او

در افتاده روزی بشب میکند

زکک صنع چنان قامت تو نغز بر آمد
 که از بر آمدن آن قلم برقص در آمد
 سخن زیاد لب شد چنان لذیذ که گفتی
 مگر زدل بزبان کلروانی از شکر آمد
 تفقدی که چو طفل از کنار مردم چشم
 بخاکبازی کوی تو پاره جگر آمد



تو بر گل میخرامی جام می در کف چه میدانی
 که احوال تهیدستان پادر گل چه میباشد
 نمیدانند در دور رخت پروانه و بلبل
 که گل در بوستان و شمع در محفل چه میباشد
 غم عشق و بلای غربت و بیماری هجران
 اگر مشکل نباشد پس دگر مشکل چه میباشد



بیزم وصل دل از هجر کی خبر دارد
 حریص باده کجا فکر درد سر دارد
 بیمن وصل تو امشب شدست روزی من
 شبی که خنده چو خورشید بر سحر دارد
 ز خواب نرگس مستش کرشمه در قفس است
 ز جنبش مژه اش غمزه بال و پر دارد
 ز رفتنش روم از جای خویش و چون نروم
 که نخل سرکش اوریشه در جگر دارد
 علاج سر کشی او تغافلست و دروغ
 که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد
 نقی مباد که ز نار زلف سرکش او
 ز پای زهد تو زنجیر زهد بر دارد

دوشم زانتظار بلب جان خسته بود
 دل بر در دریچه چشم نشسته بود
 چون نور و ظلمت از ازل مرگه وزندگی
 بر شام هجر و صبح وصال تو بسته بود
 در دل شکسته بود هزار آرزو بیزم
 زان ساغری که بر ساقی شکسته بود



در عشق دری نیست که صد بار ببندد
 الا در اظهار که ناچار ببندد



دارم دلی که در دل شب از شرار آه
خورشید را گرفته بدست سحر دهد

بود آیا که تکلف زمین بر خیزد
می خورد دست شود رقص کنان بر خیزد

از جلوه‌ات پای دلم هر لحظه در گل میرود
و ده چه شیرین میروی کز رفتنت دل میرود

بهنگام بود اعش میکنم نو عهد دیرین را
چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد

خوش آنکه طبع ترا میل آشنایی بود
نگاه گرم ترا قصد دلربایی بود

چه بود آنهمه اظهار دوستی و وفا
ترا که آنهمه در طبع بیوفایی بود

دلم بوصل تسلی نبود از آنکه مدام
گل وصال ترا بویی از جدایی بود

بروز عیش و نوا رانده شد بزیم **تقی**
بلی مصاحب ایام بینوایی بود

در شیشه مهل باده که این صوفی صافی و ماسانی
خوبست که در خلوت دل چلته بر آرد

آمد شبانه در برم از جان نهفته تر
رویی هزار مرتبه از گل شکفته تر

امشب چراغ بزیم که بودی که بوده بی
از چشم شب نخفته من شب نخفته تر

زلف و رخت آن شبست و این روز
اما شب قدر و روز تو روز

بالای تو شمع عالم آرا
رخسار تو مهر عالم افروز

هجری و شبی باین درازی
عشقی و حرارتی بدین سوز

بر روز سیاه من مزین طعن
 از چشمه او گلی بده آب
 تا هست تقی ز دیده و دل
 ما را تو نشانه بی بدین روز
 شمعی ز چراغ او بر افروز:
 خونا به فشان و آتش افروز

اجل دنباله دار غمزه های چشم بیباکش
 دگر یارب خیالش در دل گرم که ره دارد
 بنوعی داده تعلیم جفا و جور استادش
 دلم را مینوازد تا دگر دلها بدام افتد
 دلم صید است در قیدی گرفتار و عجب صیدی
 فتاده لازم طرز لکاهش دلبری ورنه
 ندیدم در جواب نامه اش نام نقی گویا
 که از مهر و وفا هرگز نخواهد آمدن یادش
 چو آن مرغی که دارد از برای صید صیادش
 که میبرد ز حسرت گر کند صیاد آزادش
 بقصد دلبری بر کس نکه هرگز نیفتادش
 چنان از خاطرش رفته که نامهرفت از یادش

دل پراز غم چون درین محنت سرا بنشانش
 خواهم اندر دل ز راه دیده آن بد مهر مرا
 ناز را جان در تن آید تا ز سر بر خیزدم
 میرم از محرومی این امر ناممکن که من
 یکطرف غم یکطرف محنت، کجا بنشانش
 آرم و تا سینه در مهر و وفا بنشانش
 عجز را جان بر لب آید تا ز پا بنشانش
 خود عزای خویش گیرم در عزای بنشانش

عشق آمد و سر رشته تدبیر بریدم
 دادیم بزنجیر تن و سبحه گسستیم
 آن زلف گرفتیم و رسیدیم بمقصود
 گردید جنون غالب و زنجیر بریدم
 پیوند ز تدبیر و ز ترویر بریدیم
 این مرحله از دولت تدبیر بریدیم

یکباره شدیم از همه یکانه‌ها از خویش
از کوشش بیهوده تقی دست کشیدیم

امید جوان و طمع پیر بریدیم
در پای توکل سر تدبیر بریدیم



شبى جدا ز تو بر بستری قرار ندارم
تمام ذوق بود وعده وصال چه حاصل
ز آه گرم من ای همنشین بترس که امشب
منم بیادیه غم درخت سوخته برگی
منم بوادی درد آن گیاه خشک که هرگز
سپهر محنت و دردم تقی که از غم ماهی

که نکیه بردم شمشیر آبدار ندارم
که ذوق وعده ات از بیم انتظار ندارم
چو شعله در اثر خویش اختیار ندارم
که چشم نشو و نمایی ز روزگار ندارم
خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم
هزار داغ بدل دارم و قرار ندارم



سوزنده غیریم و فروزنده یاریم
در دادن دل خانه بی قفل و کلیدیم

از دیده و دل آب گل و آتش خاریم
در عهد و وفا قلعه فولاد حصاریم

در ما اثری نیست تقی باد خزان از مطالعات فرنگی
در ما اثری نیست تقی باد خزان دیدن ایام بهاریم



روزگاری پیش ازین یار و دیاری داشتم
اینچنینم بیزبان در گوشه گلخن مبین

پیش ازین خوش روزی و خوش روزگاری داشتم
بلبلی بودم من و باغ و بهاری داشتم



از توتیای خاک درت دور مانده ایم
اورفته همچو شهد و شکر در گلوی غیر

دور از تو همچو دیده بی نور مانده ایم
ما با دلی جو خانه زنبور مانده ایم



خوش بهار است بیاتامی نایی بکشیم

با حریفی بنشینیم و شرابی بکشیم

تهمت آلود ریاییم بمیخانه رویم
برفروزیم باهی رخ محبوب بتی

مکراین خرقه آلوده بآبی بکشیم
گرم سازیم گلی را و گلایی بکشیم

من بتقریبی در آن کوپای در گل داشتم
خوشخرام دیگر آنجا گاهگاهی میگذشت
من که پشت میزدم فریاد و میرفتم ز خویش
از خدنک غمزه شوخ دگر بود اینکه من
راست گویم عشق دلدار دگر دارم نقی

کافریم یکندره گر مهر تو در دل داشتم
زان سبب عمری سرکوی تو منزل داشتم
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
پیش چشمت حال مرغ نیم بسمل داشتم
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

یکبار گلی را بقدرح آب ندادیم
یکبار بیازی در گوش نگرقتیم
دادیم ز چشم آب بد گلبن و یکبار
محراب با بروی تومی ماند از آنروز
بر خواب گزیدیم نقی گریه شبها

سایر نگرقتیم و می تاب ندادیم
یکره سر زلفی بهوس تاب ندادیم
چشمی بنماشای گلی آب ندادیم
هرگز ز ادب پشت بمحراب ندادیم
شوراب محبت بشکر خواب ندادیم

وقت آنست که دستی بدعا بکشایم
روز بردارمت از خواب و قبادرپوشم
شب که بیدار شود بختم و در خواب شوی
برگ سرین ترا شام بیندم بنگار
بتو مخصوص شوم در حرم خاص وجود
شمع پیش آرم و بنشینم و تا وقت سحر

گره از کار دل بی سرو پا بکشایم
شب میان باز کنم ، بند قبا بکشایم
از گلت پرده سبکتر ز صبا بکشایم
صبح ، گلبرگ توت را از حنا بکشایم
بنکه زان گل تر آب حیا بکشایم
ره صد خلعت مخصوص ، ترا بکشایم

عقده از بخت سیه باز کند طالع و من
لب بدشنام تقی صبح چو بکشایی تو

گرهی چند ازان زلف دوتا بکشایم
دست برداشته من لب بدعا بکشایم



رفت آنکه بر سر آفت جانی نداشتیم
مارا که چشم بر گل و بر میوه بی نبود
صد حرف داشتیم چه حاصل که پیش او
جستند ههوشان همه از عاشقان نشان

تیری بدل ز سخت کمانی نداشتیم
ذوقی هم از بهار و خزان نداشتیم
هرگز بکام خویش زبانی نداشتیم
بیچاره ما که نام و نشانی نداشتیم



دوش اگر بود پریشان سختم رنجده مشو
از من ای غیر حذرهای نودی بود بجای

بسر زلف سیاهت که پریشان بودم
که تو خس بودی و من آتش سوزان بودم



بسیار دلبرانه نکه میکنی، مگر

دانسته‌یی که دل ز تو این بار میکنم

مکن آزار من ای شوخ ستمکار مکن
مانده از قافله بیمار غم و جان بر لب
رفته بودم که کشم دامن و ترک تو کنم
آسمان ذراتش و از آب زمین در خطرست

رحم کن رحم، خدا را مکن آزار مکن
ساربانای نفسی صبر کن و بار مکن
عشق در دامنم آویخت که ز بهار مکن
برمکش آه تقی گریه بسیار مکن



صرف عشق تو شد جوانی من
نادمید از گل تو سبزه تر
عاقبت باسیه دلان ز چه بود

جان من، عمرو زندگانی من
زرد شد رنگ ارغوانی من
می کلگون زدن نهانی من

دادی آخر متاع حسن بیاد
نیست يك گل بیار در باغت
شرم بادت ز پاسبانی من
خوش بری داد باغبانی من
حیف از ان گنج پیدریغ تقی
حیف از ان گنج رایگانی من

بهر نوعی که دانی محرم بزم وصال کن
بدمن گو که آن بدخوب این افسانه خوش دارد
دگر طاقت نما ندای همنشین فکری بحالم کن
باین افسون تصرف در دل و حشی غزالم کن
نشور عشقت ای کان نمک خوش لذتی دارم
تقی از یار هر جایی وفا و مهر میخوام
تماشای خیال باطل و فکر محالم کن

بر من بسی بگزیده تو، بر تو کسی نگزیده من
فرهاد و من هر يك روان، کردیم بر قدر توان
ای همچو من پر دیده تو، وی همچو تو کم دیده من
يك جوی شیر از سزک او، صد جوی خون از دیده من
او می زده بادیکران، من داده سر آه و فغان
تا کی کند نشنیده او، تا کی کنم نادیده من
او قد بناز افراخته، من تن بچیز انداخته
مانند سرو و قاجت، بالیده او نالیده من
دل با خیالش رو برو، شب تا سحر در گفتگو
کرد دلم گردیده او، گرد سرش گردیده من

چه گردی گرد خاک من، که غم بعد از هلاک من
چو مرغ آشیان کم کرده گردد گرد خاک من

خیز و دیگر منشین، فتنه مینگیز و برو
شعله آتش دیوانگیم گشته بلند
خویش را میکشم از دست تو، بر خیز و برو
خود ازین آتش جانسوز بیرهیز و برو
مکشا سر سخنان گله آمیز و برو
مکن ای شمع دگر آتش ما تیز و برو
تا دگر بوی محبت بمشامم نرسد
بر حدیث گله آمیز میاور بمیان

تقی این گریه کزودامن و چشم تو پرست

پیش آن ماه یکباره فرو ریز و برو

☆

عشقست کوه در دوبلا ، مرد درد کو

مرد آزماست عشق ، درین عرصه مرد کو

در چارسوی عشق منادی کند ندا

کاین نیست کار معتکفان ، کوچه گرد کو

در جلوه است لیلی محمل نشین تقی

مجنون کوه گرد بیابان نورد کو

☆

چون کرد قصد سوختنم ترک مست او

آتش ز دل گرفتم و دادم بدست او

در چارسوی شیشه فروشان سراغ گیر

زان دل که بسته بی کمر اندر شکست او

☆

ای که کشی با کسان پیاله نهفته

رنجه نکردی کشم چوناله نهفته

دست نگهدار وقت شانه که داری

صد دل خونین دران کلاله نهفته

سنبل تر بر کنار لاله دمیده

قرص قمر در میان هاله نهفته

زاهد صد ساله غافلست که ساقی

فیض ابد درمی دو ساله نهفته

رتال جامع علوم اسلامی

الهی بر دلم در کوی او توفیق طاعت ده بزهر چشم مستش آخرم شهد شهادت ده

کنم تا بود خود نابود در کوی بتان ، یارب مرا بر بود و نابود وجود خویش قدرت ده

دهد قاصد نوید وصل و هجران قصد جان دارد هوس دارم که پیشش جان دهم ای مرگ مهلت ده

☆

از دهشت غم جان بلب من نبرد راه

این مرغ سراسیمه بروزن نبرد راه

رفتی و خموشم ، که در آغاز مصیبت

مانم زده یکچند بشیون نبرد راه

جز سوی گریبان تقی راه ندارد

این دست نظلم که بدامن نبرد راه

✧

ای نازنین تو خود گل پژمرده بوده‌ی
دی مست بود غیر و بمن هر چه خواست گفت
صدره زبزم خویشتنش رانده‌ی بناز
خاکت بسر نقی که زدست رقیب دوش
آتش طبیعتی چو ترا مرده‌ی چنان
ما را گمان آن که تودر پرده بوده‌ی
با او چه باده های نهان خورده بوده‌ی
بازش بلطف سوی خود آورده بوده‌ی
در کوی دوست خاک بسر کرده بوده‌ی
صد بار کشته بوده ، مگر مرده بوده‌ی

✧

میرسدم بگوش جان ، ناله کوس رحلتی
ایکه نکرده در دلت ، سوز محبتی اثر
در پی دل نرفته‌ی ، دل بفسون نداده‌ی
در ره انتظار او ، دل بامید مانده‌ام
صبر و توان و عقل و دل ، رفتن و ماندن از نقی
بار وداع میکند ، صبر و شکیب همتی
هر نفس آتشی مزن ، در دلم از نصیحتی
سیلی غم نخورده‌ی ، میشنوی حکایتی
همچو زمین تشنه‌ی ، در ره ابر رحمتی
جان و آتش غمی ، چشمی و اشک حسرتی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

چه عجب گر حذر از شعله دلها نکنی
نقد دل دزدی و آنگاه بتقریب حیا
آنچنان غم به حسنی که میان عرصات
سرتمکین تو کردم که باین شوخی اگر
نقی این گریه که برگردد دل میگرد
که شوالی بیباک ز شمشیر محابا نکنی
سربیش افکنی و روی بیلا نکنی
بکشی خنجر و خون‌ریزی و پروانکنی
از بهشت گذرانند ، تماشای نکنی
شهر ویران‌کننده روی بصحرا نکنی

✧

دارم از صلح تو با غیر پر آتش جگری
دل و دین و خرد از دست برون رفت و کنون
شعله آتشم ، از من حذری کن حذری
منم و آهی و آن نیز ندارد اثری

نیست در عشق دلی شاد، شنیدی که چه دید
الحذر الحذر ای شیخ که آن شعله حسن
گرچه بستند در از اول روزم، لیکن
منکر آه مرا گو که دعا را وقتست

پادشاهی ز غلامی، پدري از پسری
آتشی نیست که برسد خبر از خشک و تری
نیمشب بود که از غیب گشودند دری
آنقدر باش که آید شب ما را سحری

☆

شبها منم افتاده نه کنجی نه پناهی
من کیستم آن قطع طمع کرده ز رحمت
با گرمی خوی تو منم گشته گرفتار
قربان نگاهش که در اثنای تغافل
هنگامه محشر نشود گرم بمحشر

بنهاده غریبانه سری بر سر راهی
مستوجب آتش شده چون خشک گیاهی
در دوزخ جاوید، نه جرمی نه گناهی
بر عاشق خود کرد نگاه و چه نگاهی
گیرد تقی از خوی از تو گر رخصت آهی

☆

به بیدردان نا عاشق سرو کاری دگرداری
نمیگویم نظر با کس نداری نور چشم من
گیاه خشک ما را خاک خورد ای باد نوروزی
عجب دارم که از هم و اشود روز قیامت هم

سر عاشق نداری، ای سرت کردم چه سرداری
نظر نداری، ولی با مردم کوتاه نظر نداری
بیک جنبش چه خواهد شد گرش از خاک برداری
تقی دستی که امشب با خیالش در کمرداری

☆

ماه من زده بی ارما یل تسخیر شوی
در خاکس نهد دست باین رنگ که تو
خوی تو نازک و من صابر و اغیار درشت
عشق دست از گل نا قابل توست ای بدل

زود باشد که چو خورشید جهانگیر شوی
پنجه در خون جوانان زده بی، پیر شوی
آنقدر صبر کنم کز همه دلگیر شوی
سعی کن سعی، مگر قابل تعمیر شوی

☆

جان سبر کردن زما، وز دلبران خنجر کشی
 عشق یعنی نامرادی، حسن یعنی سر کشی
 دل که عمری بود شمع محفل قرب، این زمان
 میکند در گلخن هجر تو خاکستر کشی
 نیست در خوردنقی این خشم و ناز و جور و کین
 نیست رسم پادشاهان برگدالشکر کشی

شد چو مویی تنم از دست غم بد خوبی
 وه که تاب کشش عشق ندارد مویی
 دلم از دست برون برد بصد دستان باز
 کافری دست بخون دل مردم شویی
 دل چو گویست بمیدان طلب سرگردان
 کو حریفی که زمیدان بر باید گویی
 رستم نیست نقی ممکن ازین زخم که من
 خورده‌ام تاوکی از شست قوی بازویی

نفس شد قطع از بی همدمیها، رو بکوه آرم
 مگر آنجا کنم پیوند، فریادی بفریادی

چون بلبل و پروانه بهر بزمی و پاغی
 هر صبح گلی باید و هر شام چراغی

شدی دشمن بمن ایدوست قدر من ندانستی
 بدشمن دوست گشتی دوست از دشمن ندانستی

بکنار ما گدایان تو کجا قرار داری
 سرما نداری ایدل، سر زلف بارداری
 به بتان شهر ایدل مده اختیار خود را
 بتو آنچه بود گفتم، دگر اختیار داری

الترکیبات النقیه فی التصوف

وقت خوش آن بود که سلطان حسن
 پرده نشین بود در ایوان حسن
 بود نهالی بری از شاخ و برگ
 سرو سرافراز بیستان حسن

بلبل عشقی بگلستان حسن

جلوه خرامید بمیدان حسن

ناز در آویخت بدامان حسن

گشت تبسم نمک خوان حسن

کند زجا صدمه طوفان حسن

حکم طلب منشی دیوان حسن

نالہ بگوشی نرسانیده بود

آه ازان دم که بیغمای جان

عربده افتاد بدنبال چشم

داد تکلم بشکر چاشنی

پایه تقوی و اساس ورع

کرد روان جانب اقلیم عشق

کرد هوا جنبش و طغیان گرفت

آتش عشق آمد و در جان گرفت

داد خرد دست بزنجیر عشق

عقل که بودش سردبیر عشق

گشت قوی طنطنه تکبیر عشق

تا بر سوفا ر بدل تیر عشق

بوسه زنان بر دم شمشیر عشق

شد سر ما صومعه پیر عشق

سر بفلک سود ز تعمیر عشق

این که طمع داشت زاکسیر عشق

این که گمان داشت ز تائیر عشق

گشت جنون مایه تخمیر عشق

پاش بلغزید در اول قدم

معرکه دوست کشی گرم شد

غمزه زنی شست گشاد و نشست

جان هوسناک بمیدان دوید

شد دل ما میکده مست شوق

کلبه ویرانه دیوانه بی

شد مس قلبی زر کامل عیار

خاک ضعیفی ز فلک درگذشت

گوهر عزت بکفی خاک ماند

داغ حسد بر دل افلاک ماند

لاله صفت خیمه بهامون زیم

جام شراب از دل پر خون زیم

خیز دلا تا می کلکون زیم

خوان کباب از جگر آریم پیش

هر نفس از غیرت سیل سرشک	آتش اندر دل جیحون ز نیم
وقت سحر گاه ز خیل دعا	بر سپه غصه شبیخون ز نیم
پشت برین بخت زبون آوریم	پای برین طالع وارون ز نیم
رخت ازین غمکنده بردر نهیم	خیمه ازین مرحله بیرون ز نیم
زمزمه در مکتب عشق افکنیم	لوح جنون بر سر مجنون ز نیم
بر زبیر شاه نشین سپهر	مهر صفت چتر همایون ز نیم
نوبت شاهنشاه دل پنج بار	بر سر نه گنبد گردون ز نیم

پشت برین توده غیرا کنیم

روی درین گنبد اعلا کنیم

این چه نوا بود که در چنگ بود	سوخ دلم آه چه آهنگ بود
بوی می از روی خرد برد رنگ	این چه فسون بود و چه نیرنگ بود
نغمه این مطرب شیرین کلام	ساخت دلی نرم که از سنگ بود
آنچه سکندر بسیاهی نیافت	کاه علوم انسان در قدام بادش گنگ بود
صیقلی جام بمی شست پاک	آنچه بر آینه دل زنگ بود
دوش گدایی چومن از فیض می	خسرو این کاخ نه اورنگ بود
رخش فلک را ز پی ران من	زین مه نو، کاهکشان تنگ بود
گو که به بیند بچنین حشتم	آنکه زیاری منش تنگ بود

نیست ز من جز سخنی در میان

اوست همه ، نیست منی در میان

زان نروم مست ز صحبت برون	تا نرود بوی محبت برون
مست شولد از نفسم کابنات	سرچوکنم از در خلوت برون

گر روم و گر نروم میبرد	شحنه عشقم بسیارست برون
جلوه سروی زده راهم که حور	می کشد از خلد برغبت برون
از کشش شوق قوی جذبه بی	میروم از کنج فراغت برون
جذبه عشق دگرم مو کشان	می کشد از خلوت راحت برون
یوسف دلرا کشش مصر قرب	میبرد از چاه طبیعت برون
همتی ای همدم دیرین که من	رفتم ازین بزم بحسرت برون
همتی ای یار کهن کاین دوروز	میبرم از کوی تو زحمت برون

بسته دلم بار عجب غربتی

همتی ای جان جهان همتی

دوش که جان مطلع انوار شد	خلوت دل مخزن اسرار شد
شاهدی آمد بدر خلوتم	کز قدمش خانه چو گلزار شد
در زد و بگشودم و بگشاد رخ	آمد و بنشست و بمن یار شد
ساقی مجلس شدومی خورد و داد	هر دوسر از باده خبر دار شد
چون دو گلش ز آتش می بر فروخت	هر دو جهان در نظرم خوار شد
دست چو بردم بدر گوش او	رفت در آغوشم و از کار شد
عقلم ازان باده چو هشیار گشت	چشمم ازان خواب چو بیدار شد

داشتم اندر کف خود گوش خود

دست خودم بود در آغوش خود

ای همه آسان ز تو، مشکل ز تو	تو همه ، ما اینهمه غافل ز تو
کرده فراموش گلستان قدس	بلبل جان در قفس گل ز تو
لطف کن و منزل ما خانه کن	خانه ز تو ما ز تو منزل ز تو

چاره دل از تو نخواهم که هست
 چاره ز تو درد ز تو دل ز تو
 فضل مرا باد بسر خاک جهل
 گر نکم کسب فضایل ز تو
 پر مکن ای کشته عشق اضطراب
 سر نکشد خنجر قاتل ز تو
 بسکه مراد دل خود بی طلب
 یافته نا قابل و قابل ز تو
 آرزوی خواهش و ذوق سؤال
 گشته گره در دل سایل ز تو
 گرچه مطالب همه بودند ضد
 گشت مراد همه حاصل ز تو

از تو نقی مطلب و مقصود یافت

آنچه مراد دل او بود یافت

ترکیب بند

در مدح شاه عالمیان پناه شاه عباس بهادر خان

(در نهمصد و نود و شش هجری که شاه عباس بنیخت نشسته است سروده شده)

ای برخ پادشاه کشور چین
 وی بقدر سرفراز پرور حسن
 یافت حسن از تو پایه خورشید
 سایه ات کم مباد از سر حسن
 چرخ در دار ضرب محبوبی
 زد بنام تو سکه بر زر حسن
 داغ عشق تو بر جبین دارد
 شمع، آن سرفراز افسر حسن
 خطبه گل بنام روی تو کرد
 عندلیب آن خطیب منبر حسن
 نیست یوسف که تا تمیز کنند
 رتبه حسن در برابر حسن
 بهر یک صفحه انتخاب رخت
 همه بر هم زدند دفتر حسن
 عشق را هر شب از خیال رخت
 آفتابی در آید از در حسن
 مگرت بر سرست سایه شاه
 که شدی آفتاب انور حسن

آنکه با ذره گر نظر بازد

آفتابی ز ذره بی سازد

خطبه عشق خوانم از لب عشق

نفسم چیست؟ مرغ قالب عشق

قالبم بسکه شد لبالب عشق

لوح تعلیم من بمکتب عشق

رشحه خوار نم مرکب عشق

اینزمان میشوم مقرب عشق

تب عشق است ، آه از تب عشق

حیرت انگشت ماند بر لب عشق

مقتی مشکلات مذهب عشق

شده ام عشق و با مخاطب عشق

قسم چیست؟ جسم نفس هوس

عشق ریزم ز لب بموج نفس

بر سر عرش میزند استاد

بر خط تازم ام ملک چو مگس

رانده عالم کجاست هنوز

در سخن علت پریشانی

پیش ازین شوق خواست کشف رموز

باز گفتم بگو که فتوی داد

آنکه طوفان عشق را نوحست

حسن را جسم و جسم را روحست

لب بام غم آشیانه ماست

بادشاهیم و دل خزانه ماست

شهر جبرئیل شانه ماست

سیلی عشق تازیانه ماست

آتشیم و زبان زبانه ماست

گهر کهای دانه دانه ماست

غزلکهای عاشقانه ماست

تربیکها که در ترانه ماست

مرغ قدسیم و عشق دانه ماست

با همه مفلسی و درویشی

گر چه زولیده مو گدایانیم

طبع ما نوسن و خرد حامی

ازدم عشق چون بر افروزیم

شرر کهای دود مشعل فکر

ورفکهای پر زاخگر سحر

زیر کان را دماغ تر دارد

شاه را سر بر آستان داریم آسمان گرچه آستانه ماست

آنکه گر از فلک بتاب رود

رنگ از روی آفتاب رود

آنکه چون ساغر عتاب زند	نقش این نه ورق بر آب زند
وقت آشفتنگی ز سایه و نور	تیغ بر ابر و آفتاب زند
ز آتش قهر او شعاع چوموی	بر تن آفتاب تاب زند
جرخ در موج خیز اجالاش	دست بر دامن حجاب زند
چون نهد در رکاب دولت پای	نصرتش دست در رکاب زند
نبری ظن بد اگر به بتان	می بفرموده شباب کند
آب او را چه جای آلابش	که لبی بحر در شراب زند
زود باشد که همتش زین هم	بر میان ذیل اجتناب زند
ابر بر آفتاب عالمتاب	تا بکسی خیمه حجاب زند

رود را در زمان افزایش

بیست بیش از دوروزی آلابش

خر می چون بطبع یار کند	طبع او ناز بر بهار کند
گر باو روز کار بستیزد	حلقه در گوش روزگار کند
جاه او تا جرس بجنبانند	بختی نه فلک قطار کند
مار پیچان او به بیشه رزم	شیر را چون شتر مهار کند
روز هیجا اجل زنیزه او	علم انگشت زینهار کمند
خاطرش از شکفتگی مردم	دست در گردن بهار کند
روز و شب در شکار و تندیرش	هر زمان عالمی شکار کند

رای شاهست آفتاب کمند
 کوعدو آسمان حصار کند
 آنکه تیغش چو در بنان لرزد
 هفت اندام آسمان لرزد

گر بدفع سکون کمر بندد
 هست درگیر و بست حکم چنان
 دست تقدیر آسمانی را
 بیاست نعوز بالله اگر
 رایش آن صاحب ید بیضا
 کاسه چوبینه های شیرشبان
 تا شود روز رزم شاه نثار
 صبحگاهان که کاروان سرشک
 در درونها دعای دولت شاه

پرویشگاه علم عرش دستی را بگوشوار کند

رتال بر سر آن دعا نثار کند

ملك ايران ز ظلم ويران بود
 دست بيداد از آستین بیرون
 در گلوداد خواه را از بیم
 نا مسلمان اهرمن زاده
 چشم پیشینیان ز غیرت غیر
 عالمی را سفینه در غرقاب
 عاقبت کشت زال رستم عهد
 جغد گنجیه دار ایران بود
 سر انصاف در گریبان بود
 نفس الماس داده سوهان بود
 در پی خاتم سلیمان بود
 در ته خاک گور لرزان بود
 نوح وقتی نبود و طوفان بود
 آنکه افراسیاب توران بود

تیغ کیخسرو عجم گویسی در تن مرده جهان جان بود
شاه آبی بروی کار آورد ورنه ایران بخاک یکسان بود

باغش از آب عدل خرم شد
باز چشم و چراغ عالم شد

شاه عباس تا بتخت نشست نقش ایران نشست و سخت نشست
که چنین گوهری بگز و شرف بر سر و چشم تاج و تخت نشست
خوش نشست آنچنان که پنداری دو میان دو چشم بخت نشست
منظرش را چو حلقه زر و سیم مهر و مه بر در دولخت نشست
عنبر عدل بود خاک زمین در زمینی که این درخت نشست
جای الماس ظلم، مرهم عدل بر جگرهای لخت لخت نشست
بسترش نرم و راحت است آنکس که زغم بر زمین سخت نشست
خاست زربفت پوش چون خورشید آنکه عمری کبود درخت نشست
باز گو بازگی بسدولت شاه نقش ایران نشست و سخت نشست

آنکه ارشاد، آفریده اوست
هر چه دانستنی است دیده اوست

ای ترا اولیای دین اجداد تا نبی جمله صاحت ارشاد
راه تحقیق را همه هادی علم ارشاد را همه استاد
ولی بن ولی، تمام ولی حرف دانست طرف این تعداد
بس بود این دایل صفوت تو کز صفی زادی وصفی زتوزاد
روح خیر الانام بر سر عرش پای کوبان ز نوق این اولاد
از ملوک گذشته تا آدم نسبی اینچنین که دارد یاد

خسروی لیک خسرو عادل
 کردد از بیم ، آب اگر گردد
 لیک ازان آب تا ابد بیند
 کهز تو کامیاب شد فرهاد (۱)

بدعا ختم کن نقی که دعا

ناگزیرست خاصه بعد ثنا

داورا داورت نگهبان باد
 چار سوی وسیع جاه ترا
 سد یا جوج ، فتنه نیفت
 میزند آنکه از خلاف تو دم
 حصن جان تو حفظ یزدان باد
 چاررکن از چهار ارکان باد
 دست و بازو ، حصارایمان باد
 نفس عمرگاه سوهان باد
 دیدم مهمانسرای طوفان باد
 کیسه پرداز معدن و کن باد
 با اثر عهد باد و پیمان باد
 تا ابد این دعای دولت را

هر گل پر گلستان مدح ترا طالعات فرخ همچومن صد هزار دستان باد
 مجملا نیست حاجت تفصیل اشائی در جهان هر چه بایدت آن باد

نه مرا این دعاست لازم و بس

این دعا لازمست بر همه کس

۱ - اشارت به فرهادخان فرامالو سردار بزرگ شاه عباس دارد.